

# شبکه امنیتی

هاینریش بل

ترجمه

محمد تقی فرامرزی

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران-۱۳۹۸

## هاینریش بل:

### زندگی، آثار، و اندیشه‌هایش

هاینریش بل (Heinrich Böll) در ۲۱ دسامبر ۱۹۱۷ در شهر کلن (Köln) آلمان متولد شد و سالهای کودکی را در محیط خانواده‌های طبقه متوسط (عموماً کاتولیک) ناحیه راین (Rhein) سپری کرد. در سالهای نوجوانی، شاگرد کتابفروش بود. سالهای جوانی بل با دوران دخالت‌های رژیم هیتلر در زندگی خصوصی و اجتماعی جوانان آلمان مقارن بود. بل در ۱۹۳۹ به خدمت سربازی در ارتش آلمان رفت، سه بار در طی جنگ (جبهه روسیه) زخمی شد، چندین ماه نیز در یک اردوگاه امریکایی در فرانسه زندانی شد (اواخر جنگ) و پس از پایان جنگ در ۱۹۴۵ به آلمان بازگشت. هاینریش بل، همانند بسیاری از آلمانیها در طی جنگ دوم آسیبهای غیرمستقیم نیز دید: مادرش در یکی از بمبارانهای هوایی متفقین دچار حمله قلبی شد و درگذشت. هاینریش بل در مصاحبه‌ای که اوایل ۱۹۶۱ با هورست بینیک (Horst Bienek) انجام داده است، می‌گوید: «وقتی شروع به نوشتن کردم، یعنی در ۱۷-۱۸ سالگی، ابتدا — خیلی پیش از آنکه نخستین داستان کوتاهم را بنویسم — رمان می‌نوشتم. چهار یا پنج و شاید شش رمان نوشته بودم که سه‌تای آنها در زمان جنگ در اتاقی در کلن سوخت. بقیه، در گوشه‌ای از زیرزمین خانه‌مان افتاده است.» اما کار نویسندگی حرفه‌ای را از اوایل ۱۹۴۷ در کلن آغاز کرد. جنگ جهانی دوم و مصائبی که مردم آلمان در طول جنگ و پس از آن متحمل شدند، و تجربه‌های دوران خدمت نظامی خود بل، درونمایه و مصالح و موضوعات اصلی بیشتر داستانها و نمایشنامه‌هایش را تشکیل می‌دهند، که با بهره‌گیری از مشاهداتش در آلمان سالهای پس از جنگ به تکمیل آنها نیز همت گماشت. بل ضمن تحصیل در

دانشگاه (در رشته ادبیات آلمان) به کارهای متنوعی در عرصه نویسندگی دست زد و نخستین آثارش را در همین سالها نوشت. همانند برندان بهان (Brendan Behan؛ ۱۹۲۳-۱۹۶۴) نمایشنامه‌نویس ایرلندی، که بل آثارش را به آلمانی ترجمه کرد، از روحیه نظامی‌گرایانه، بی‌عدالتی سیاسی، و ظلمی که در دوران جوانیش مشاهده کرده بود به‌عنوان معیاری برای تحلیل گذشته و انتقاد گزنده از زمان حال بهره می‌گرفت: از سببیت نظامی‌گرایانه، قهرمان‌پروری کاذب، و سنتهای پوچ پرده برمی‌داشت و در مقابل آنها انسان‌دوستی را پیشنهاد می‌کرد.

نخستین رمان کوتاه بل به نام *Der Zug War Pünktlich* (قطار سر وقت رسید) در ۱۹۴۹ انتشار یافت. این رمان که سرآغاز دورانی پرثمر در زندگی هنری او بود، نخستین اعتراض او به جنگ است، و بل در آن بیهودگی و وحشت‌های ناشی از جنگ را به یک اندازه به باد انتقاد می‌گیرد. مجموعه‌ای از ۲۵ داستان کوتاه بل با عنوان *Wanderer, Kempt du nach Spa...* (ترجمه فارسی داستان عنوان مجموعه: بیگانه!) وقتی رسیدی به اسپا...، کامران جمالی، ۱۳۷۰) اول‌بار در ۱۹۵۰ و سپس با اضافات و حذفاتی در ۱۹۵۵ انتشار یافت.

ادبیات آلمان در سالهای ۱۹۵۰-۱۹۵۹، بر محور آفرینش‌های ادبی بل به سیر تکاملی خود ادامه می‌داد. از آثار مهم بل در این دوره *Wo Warst Adam? du* (کجا بودی، آدم؟) است که در آن پدیده جنگ را در چارچوبی گسترده، با اشاره به حوادث بسیار و هزاران جنبه وحشیانه و غیرانسانی به تحریر درآورده و به صورت یک مجموعه انتشار داده است. قهرمان این داستان، افسری است که هنگام حمله روسها، بر اثر زخم معده، توانایی عقب‌نشینی را در خود نمی‌بیند و لاجرم در چنگال مرگ اسیر می‌شود.

بل در ۱۹۵۶ نخستین دیدار از سلسله دیدارهایش را از ایرلند به عمل آورد. وی که دورانی از عمرش را نیز در ایرلند سپری کرد علاوه بر آثار برندان بهان، آثار جان میلینگتن سینگ (John Millington Synge: ۱۸۷۱-۱۹۰۹) ایرلندی را نیز به آلمانی ترجمه کرد. انتشار *Irishes Tagebuch* (یادداشت‌های روزانه ایرلند) در ۱۹۵۷ یکی دیگر از جنبه‌های علاقه‌اش به ایرلند بود. سفرهای بل به ایرلند در حکم نوعی گریز به عرصه‌ای بود که در آن مادی‌گرایی و نوکیسگی به مراحل ناخوشایندی که در آلمان دیده می‌شد نرسیده بود.

شبكة امنیتی

دقیقی پیش از پایان کنفرانس و پیش از رأی‌گیری در جلسه حساس نهایی، ترس، ناگهان از او رخت بریست و جایش را کنجکاو گرفت. وقتی با مصاحبه‌های گریزناپذیر مواجه شد، شاد بود و از سهولت و روانی بیانش در شگفت شده بود: رشد، توسعه، مصالحه، استقلال در تعرفه‌بندی، همبستگی منافع، نگرستن به گذشته، نگرستن به آینده، زمینه‌های مشترک روزهای نخست - که امکان نشت پاره‌ای جزئیات مربوط به زندگی شخصی و نقشش در پی‌ریزی مطبوعات دموکراتیک را فراهم می‌آوردند - مزایا و خطرهای بلندپایه بودن، نقش گرانقدر نیروی کارگران و اتحادیه‌های کارگری، و مبارزه شانه‌به‌شانه به‌جای مبارزه رویارو. بیشتر سخنانش، حتی برای خودش متقاعدکننده جلوه می‌کردند، هرچند تحلیل‌های صریح رولف و پیشگویی‌های ناگوار کورتشده، علی‌رغم مقدمات اساساً متفاوتی که شالوده آنها را تشکیل می‌داد، رفته‌رفته اعتبار بیشتری پیدا می‌کردند. او از اشارات تلویحی به تاریخ، حتی به هنر، به کلیساهای جامع و به منتسل، بیسمارک و وان گوگ که نیروی اجتماعی (یا شاید نیروی سوسیالیستی آغازین) و اشتیاق رسولانه‌شان مفرّ خود را در هنر یافته بود لذت می‌برد. مخصوصاً در مورد همعصرانی چون بیسمارک و وان گوگ، اشارات کوتاه و اندیشمندانه‌اش درباره مضمون فوق، رنگ و آب دیگری به نظریات صرفاً اقتصادی قابل انتظار از او می‌افزود. او توانسته بود حضور ذهن

فی البداهه‌ای را باز یابد که بیش از چهل سال قبل در سمینار تروکلر آن‌همه متمرثمر واقع شده بود و بعدها توانسته بود در کنفرانسهای متعدد سردبیران از آن بهره گیرد ولی تا این تاریخ هیچگاه نتوانسته بود در حضور مردم مطرح سازد.

آنچه شفاهاً بر زبان جاری می‌ساخت تقریباً به‌خودی‌خود، از پیش ساخته و پرداخته بیان می‌شد و به‌او امکان می‌داد که دربارهٔ چیزهای دیگر بیندیشد، و پی‌برد که ترس در چه لحظه یا نقطه‌ای ناگهان از او رخت بر بسته بود: به‌احتمال قریب، زمانی رخت بر بسته بود که او به‌اجتناب‌ناپذیری انتخاب‌شدنش پی‌برد. این، او را به موضعی می‌رسانید که در آن ترسش می‌بایست شدت می‌گرفت و — با چنین فکرهایی در همان حال که به پرسشهای مصاحبه‌ای دیگر پاسخ می‌داد — غریزه‌اش به‌او حکم کرده بود که بهترین راه آن است که نه فقط بیشتر نترسد، بلکه اصولاً ترسی به‌خود راه ندهد. ترس، اصلاً و ابداً، فقط کنج‌کاوی؛ ترسی که از ماهها پیش بر او چیره شده بود، ترس از جان خودش، ترس از جان کته، و ترس از جان سایبینه و کیت، ناپدید شده بود. البته آنها او را می‌گیرند و احتمالاً می‌کشند، و آنچه برجای می‌ماند، فقط نگرانی ناشی از بی‌اطلاعی است: چه کسی و چگونه؟ و احساسی که دربارهٔ سایبینه داشت، از ترس به‌نگرانی تغییر یافته بود. او دلیل کافی برای نگرانی از وضع این بچه داشت.

در این آخرین ماهها، ترسش تقریباً یکسره به‌مسائل فنی و اقدامات امنیتی معطوف شده بود. نگرانی، جای خود را به چیزی دیگر داده بود؛ دیگر از چیزی نمی‌ترسید، بلکه برای چیزی می‌ترسید: برای سایبینه، برای هربرت، برای حماقتهای کته، و کمتر از همه — که از این بابت در شگفت می‌شد — برای رولف. اعتقادات مذهبی تند و افراطی سایبینه همواره او را به دردسر انداخته بود، احساس حسادت هم کرده بود، و آن دامادش جناب فیشر که رفتار پسرانه‌اش همهٔ آنها را گول زده بود — اما نه او را، حتی کته این را می‌پذیرفت — شریک مناسبی برای زندگی با سایبینه نبود. زیرکی فیشر در سوءاستفاده از سایبینه و فرزندشان در راه هدفهای خود، مطمئناً چشمهای همگی آنها را باز کرده بود. اما در مورد کته، فقط

یک هیأت امنای می‌بایستی برای مراقبت از پولش تعیین می‌شد: ساینه درحالی که چیزی را از خود دریغ نمی‌کرد، به هرکه می‌رسید حاتم‌بخشی می‌کرد، و نگرانی او این بود که ساینه روزی از پا درآید.

تمامی اینها در حالی از ذهن او می‌گذشت که عده‌ای داشتند میکروفونها را همانند نارنجکهای دستی جلوی دهانش می‌گرفتند و ردیف نورافکنها نیز در همان حال به سویش نشانه رفته بودند. آمپلانگر، مصاحبه‌ها را با دقت بسیار هماهنگ و زمان‌بندی کرده بود، آب معدنی و قهوه برای هر میز پیش‌بینی کرده بود، و ادوکلن را در دسترس گذاشته بود - تمامی اینها همچون دو ریل قطار با دقت هرچه تمام از ذهنش می‌گذشت، و حتی مسائل پرت خانوادگی نمی‌توانست تمرکز حواسش را برهم زند. در همان لحظاتی که در پس اندیشه‌هایش به نگرانی‌های نهفته در ورای ترس فنی خود فکر می‌کرد، در خط مقدم اندیشه‌هایش به این فکر بود که آیا در همان حال که آنها بی‌توجه به احساساتش در قبال رولف، ورونیکا، هولگر، و حتی هاینریش بفرلوه او را سؤال پیچ کرده بودند می‌توان از «شادی آمیخته با نگرانی سخن گفت» (آیا آنها هنوز نمی‌دانستند که او نوۀ دومی به نام هولگر نیز دارد؟). تأسف صمیمانه و قلبی‌اش را از راهی که ورونیکا برگزیده بود بروز می‌داد، امکان ترغیب ورونیکا به گسستن از رولف وجود نداشت (هرچند همگی ایشان کم‌وبیش می‌کوشیدند کلمات را در دهانش بگذارند)، خیره‌سری‌های رولف را انکار نمی‌کرد، و بر این نکته تأکید داشت که پسرش تاوان لازم را پس داده است، و به نگرانی جدی و قلبی‌اش برای هولگر (بزرگ)، آنها احتمالاً هنوز چیزی درباره‌ هولگر کوچک نمی‌دانستند) اعتراف می‌کرد.

این عملکرد دوریلی مغز که می‌توان آن را نوعی اسکیزوفرنی [روان‌پریشی] ناشی از فعالیت رسانه‌های گروهی دانست، کم‌کم او را به خود مشغول می‌داشت: درضمن اندیشیدن به ساینه که مسلماً ضربه‌ای بر او وارد شده بود - احتمالاً از سوی کولشرودر، مگر می‌شد از کس دیگری باشد؟ - و مشتاقانه‌تر و تندوتیزتر از هر زمانی به کیش مریم پرستی خویش ادامه می‌داد، می‌شد بی‌هیچ تپق‌زدنی حتی به سؤالهای دشوار

پاسخ داد. درحالی که آهنگ صدایش را در پشت میکروفون لحظه‌لحظه رساتر می‌کرد و با وقفه‌هایی برای سینه صاف کردن بر زیبایی کلامش می‌افزود، کنار گذاشتن این فکر که از مدتها پیش او را به خود مشغول داشته بود بسیار دشوار می‌نمود: کیت به‌عنوان یک دختر یا زنی جوان در خانه‌ای بیلاقی، در باغستان، در راهروها، هنگام غذا دادن به مرغایها، در لابه‌لای درختان نارنج - و هیچگاه نمی‌توانست خودش را به پاره کردن نهایی این فیلم راضی کند - این رؤیا و این بازی، که بنابر پیشگویی ویرانگرانه کورتشده، هیچگاه به روی صحنه نخواهد آمد؛ کیت هیچگاه - حتی به‌عنوان یک دختر ده‌ساله - در محوطه خانه بیلاقی گردش و زندگی نخواهد کرد، هیچگاه.

در آن عقبها، کنفرانس آرام‌آرام از هم می‌پاشید، حاضران آخرین نوشیدنیها را سر می‌کشیدند، راننده‌ها چمدانها را به‌خارج از محل کنفرانس می‌بردند و اعضای هیأت، ته‌مانده‌های سردشده قهوه را می‌نوشیدند و وقتی به‌نظرشان می‌آمد او مصاحبه مهمی را فاتحانه به پایان رسانده است کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند. بین دو مصاحبه، پلیفگر که پیش از او در این مقام بود، اصرار می‌ورزید که به‌سویس یورش آورد. او با مڈارای همیشگی‌اش (نرمش فولادین در برابر انتشار هیچ خبر شخصی، مگر مطالبی درباره شاخه‌های مختلف صنعت) و اظهار شگفتی از اینکه تقریباً اهانتی در کار است (گویی او را به‌جای یک پیر فراموشکار تصور کرده‌اند)، درحالی که دستش را بالا و پایین می‌برد گفت: «عالی است، تولم عزیزم، قطعاً برجسته است، ما حق داریم از بابت انتخاب تو به‌خودمان شادباش بگوییم.» و کلیم از پشتیبانان تسومرلینگ، چنان از فصاحت کلام او اظهار شگفتی کرد که سخنش عملاً چندان فاصله‌ای با یک اظهار اهانت‌آمیز نداشت.

آیا اثری از حسادت در بیان بلائیل احساس می‌شد؟ بی‌هیچ تردیدی، سهولتی که در انجام دادن این کارها از سوی او دیده می‌شد، شادی غیرمنتظره به‌هنگامی که از بلائیل انتظار ترشرویی، عصبیت و گنگی کلام می‌رفت، مخصوصاً پس از «بالا بردن» او - خودش این کار را چنین



توصیف کرده بود. و رساندنش به همان جایی که در نظر داشت، مایه شگفتی می‌شد: به مخاطره‌آمیزترین مقام و خطرناک‌ترین شغل، که هیچ کسی انتظارش را نداشت، نقشی که هیچ کسی گمان نمی‌کرد او بتواند این چنین استادانه بازی کند - او یعنی این فریتس تولم، راه پیری را شتابان می‌پیمود و از دیدگاه ایدئولوژی تا حدودی ناپایدار بود، این «نی لرزان»، این آدم سست‌عنصر، این آلت دست، این بلبل زبان حاضر جواب در جمع اعضای هیأت، که از طریق خانواده‌اش مختصر ارتباطی با «آنها» پیدا کرده بود و به یک اندازه در معرض آسیب و حمله قرار داشت.

در این تردیدی نبود: بلائیل در شگفت بود و احتمالاً تردید داشت در بخردانه بودن انتصاب او و آوردن نامش در این جلسه، که پس از سه ساعت مباحثه و پس از پذیرفته نشدن از سوی آنهمه عضوی که او را از میان جمع رد نمی‌کردند، از هم پاشید.

اتومبیل‌های دیگری راه افتادند، چمدانهای بیشتری به خارج حمل شدند، راننده‌ها شتابان به رفت و آمدشان ادامه دادند، مأموران امنیتی در مواضع جدید استقرار یافتند، فیلمبرداران و خبرنگاران رادیو و تلویزیون وسایلشان را جمع و جور کردند، ظروف به هم می‌خوردند، بطریها به درون جعبه‌ها می‌رفتند؛ و در آن لحظه، که رسانه‌های گروهی به قدر کافی خبر گرد آورده بودند، از قضای روزگار چنین پیش آمد که او در سراسر کنفرانس مطبوعاتی، آنقدرها که باید و شاید آرامش عصبی نداشت، آسوده‌خاطر نبود و در سخنانش به بیراهه می‌رفت، دو ریل مغزش در تمام راه به موازات هم پیش نرفته بودند، بلکه با هم برخورد پیدا کردند و او در این لحظه مجبور بود سیگاری دود کند؛ وقتی دستش را به سوی سیگار دراز می‌کرد حریصانه و همچون آدمهای گرسنه، چند لحظه‌ای خود را جوان می‌پنداشت، گویی به روزهای دانشجویی‌اش پس از خاتمه یک سمینار خسته‌کننده بازگشته بود، یا احساس افسر جوانی را داشت که عقب‌نشینی کرده باشد. و ناگهان توله کوچولوی یک عکاس که هنوز در آن حول و حوش بود به او پرید: درست در لحظه‌ای که او داشت پاکت مچاله‌شده را از جیبش بیرون می‌آورد تا سیگاری از آن بین

دو لب بگذارد و با دستهای خودش، بی آنکه دیگری فندک به دست به سویش یورش آورد، آن را روشن کند. و پیش بینی می کرد - البته تا این اندازه از روزنامه نگاری سردرمی آورد، و تا این اندازه یاد گرفته بود (گرچه همواره علیه خودش به کار گرفته می شد)، که ضمن آنکه ظاهراً خود «بخشی از حرفه روزنامه نگاری است و بر آن نظارت دارد، نه بخشی از آن است و نه چیزی از آن می فهمد» - پیش بینی می کرد که این عکسها سرانجام در صفحه اول چاپ خواهند شد: رئیس سپیدموی جدید و موقر، مشهور به داشتن شخصیتی گیرا و مؤدب، این پیرمرد شیک پوش ظاهراً آرام که برخی از اجزای تشکیل دهنده یک شخصیت حقیقتاً پایدار و جدی را نداشت، با موهای اندکی ژولیده، لباسهای آراسته و درعین حال بی تکلف، روحیه ای آرام علی رغم مخاطرات بسیار، با سیگاری در میان لبانش ایستاده بود و سراپا با این وقار و رتبه اجتماعی همهانگ نبود، حتی ذره ای با این مقام جدیدش جور در نمی آمد، پاکت مچاله شده را و قوطی کبریت چرک و چروک را همچون یک فاتح به دست داشت - حال آنکه در اصل، او مغلوب بلائیل شده بود.

اما بلائیل هر جا که اراده کرده بود او را به همانجا آورده بود: در آن بالاها، که دیگر خبری از آسایش، از سکون و آرامش و از زندگی خصوصی برای او نخواهد بود، و در آنجا همواره در معرض تهدید مرگ خواهد بود، تا لحظه مرگ حفاظت خواهد شد، با بیشترین خطرات مواجه خواهد شد، ولی همین اخیراً توانسته بود نقش دقت ذهنیش را بازشناسد، درست در همین دو ساعت اخیر توانسته بود زندگی خصوصی خویش را بازیابد: فرزندان و نوه هایش به اضافه کته، دیگر نگران سخنرانی های آتی او، برگزاری کنفرانسهای مطبوعاتی و اعلام مصاحبه های او نبودند. حتی بیش از آنچه خودش گمان می کرد در وجودش نیروی نهفته داشت: افکار ناگفته تا این تاریخ، خیالاتی که می توانست در نظر آورد، فرمولهای پیش ساخته ای که حاضر و آماده داشت، اطرافیانش یعنی روزنامه نگاران تندکار و برش دار، هرآنچه را که دوست می داشتند از او می پرسیدند؛ و روزنامه نگاران متملق که هم

تندکار و برش‌دار بودند هم متملق؛ حتی با آنکه خود او عضو اتحادیه روزنامه‌نگاران نبود و هیچگاه عملاً بخشی از آن به‌شمار نمی‌رفت ولی روزنامه‌نگاران، مردمی بودند که او آشنایی مختصری با آنها داشت و همیشه روزنامه‌نگاران تندکار و برش‌دار را بر روزنامه‌نگاران متملق ترجیح می‌داد. بر روی هم او رئیس روزنامه و «نشریه کوچک» خود در طی بیست و دو سال گذشته بود، ظهور و افول آنها را دیده بود، خیز و افت آنها را دیده بود، منطقاً و گام‌به‌گام با آنها پیش آمده بود، هرچند هیچگاه به‌درستی دریافته بود که معنی روزنامه‌نگاری چیست، ولی در کنفرانسها همواره به‌گوشش خوانده بودند که معنی واژه «روز» است. و سخن گفتن پشت میکروفونها در طی یک روز، یک روز کامل، با به‌کارنداختن بخش آگاه ذهنش و در سایه تهدید دوربینها و مدادهای نوک‌تیز، در تمام ساعات روز: این همان کاری است که او آموخته بود در لحظاتی که ترس از جان خودش به‌ناگهان ناپدید می‌شد انجام دهد. بدین‌سان از کور شده نیز یکبار دیگر، همچون گذشته به‌عنوان داوطلب نام برده شده بود، کور شده‌ای که این‌بار خودی نشان نداده بود؛ و یکبار دیگر اشاراتی ظریف و صریح به آن بخش از تمایلاتش شده بود که او را شایسته این مقام نمی‌گردانید، «و با آنکه هیچ تردیدی در شایستگی‌هایش نیست» باعث بی‌تناسبی کامل او می‌شود.

این نیز اجتناب‌ناپذیر بود که بلائیل این‌بار مجبور بود به نزد او بیاید، حال آنکه آمپلانگر در پشت صحنه مانده بود؛ بلائیل که چهره‌ای به‌راستی زمخت و پک‌وپوزی درشت به‌اضافه رفتار و کرداری خشن داشت و با آنکه پیر بود سرزندگی جوان‌منشانه مردی را داشت که گرچه زنان بسیاری کشته‌مرده‌اش نبودند ولی ماجراهای عاشقانه بسیاری را پشت سر گذاشته بود. عجیب آن بود که نخستین‌بار پس از سی و پنج سال، بلائیل در آستانه دستپاچگی دیده می‌شد و به‌هرحال شگفت‌آور بود که سرش را متفکرانه و ستایشگرانه تکان می‌داد. اما همین‌جا بود که تیری از گوشه‌ای غیرمنتظره پرتاب شد: «پس خانواده فیشر چشم‌براه است؟ و من مجبور شدم این را در صفحه ورزشی یک روزنامه و ستون اجتماعی روزنامه دیگری بخوانم - تو هرگز به ما نگفتی، حتی کته وقتی

من به موضوع اشاره کردم، شگفت‌زده شد.» بلائیل از نزدیک مراقب اوضاع بود و البته بی‌درنگ پی‌برده بود که خود او نیز چیزی درباره موضوع نمی‌داند. ساینه حامله شده است؟ هیچ کسی این را به او نگفته بود، و حتی هاله‌ای نسبتاً اسرارآمیز به‌گرد این موضوع تشکیل شده بود و شایعاتی در اطراف به‌گوش می‌رسید، هیچ‌یک از خبرنگاران به‌نظر نمی‌رسید که بویی از آن برده باشد، و هیچ کسی این سؤال را از او نکرده بود: «احساستان درباره نوه‌ای که خانواده فیشر در راه دارد چیست؟» متوجه بود که در ورای این اظهارنظر و در ورای این سؤال بلائیل، چیزی نهفته است که وی خبری از آن نداشته است. «تبریکات، به‌دو دلیل: عملکردتان در اینجا، که چشمگیر و درخشان بود — مثل اینکه باید صفحه ادبی را بیش از گذشته بخوانم تا در آینده با شما در یک ردیف باشم — و تولد نوه‌تان، تا چهار ماه دیگر، مراقب باشید.»

همه‌چیز زودتر از آنچه انتظار می‌رفت به پایان رسید، و کته هنوز از پیش ساینه برنگشته بود. هرگاه جلسه یا کنفرانسی تشکیل می‌شد، او از شرکت در آنها خودداری می‌کرد و فقط چند لحظه‌ای ریاست بر جمع نوشندگان چای یا قهوه شامگاهی را به‌عنوان بانوی خانواده برعهده می‌گرفت، با شیرینی‌های خانگی و کیکهای کوچک از حاضران پذیرایی می‌کرد، از قضا به بیسکویتهای ریزی که در آشپزخانه دلگشای خودش تهیه می‌کرد حساسیتی آمیخته با وسواس داشت — تمام این کارها را با چنان زیبایی و ظرافتی انجام می‌داد که کسی گمان نمی‌برد او صرفاً به‌انجام دادن وظیفه مشغول است: با مردها حرف می‌زد، از منشی‌ها مراقبت می‌کرد و منشی‌ها نیز حقیقتاً او را دوست می‌داشتند و به‌دنبال دستورالعملها و رهنمودهایش می‌رفتند. «نه، راستش را می‌گویم — بین چه کارهای حیرت‌آوری انجام داده‌ای!» وقتی زنها چند ساعتی به خلوتگاه مردان پذیرفته می‌شدند، از آنها می‌خواست که در طبقه بالا چای بخورند، گپی بزنند و لبی‌ترکنند، حتی گاهی «آخ» و «اوخ» کنان گنجه لباسهایش را به‌ایشان نشان می‌داد، درباره بچه‌ها و نوه‌ها و برنامه‌های سفرش حرف می‌زد، بدون کوچک‌ترین تبعیضی دخترهای

دوست با مردها را سرگرم می‌ساخت و در برابر شوهرش صراحتاً از آنها صحبت می‌کرد و این کار را با چنان ظرافتی انجام می‌داد که بلافاصله اطمینان آنها را جلب می‌کرد و حتی به این دخترها - میهمانداران هواپیمایی، منشی‌ها یا دختران فروشنده در فروشگاه‌ها - وقتی به نظر می‌رسید که در آن محیط نامأنوس احساس کسالت می‌کنند، دلگرمی تازه‌ای می‌بخشید. در عین حال وقار و مقامش را پایین نمی‌آورد و هیچ‌یک از حرفهای کنایه‌داری را که احتمالاً درباره‌ی رولف یا کاتارینا، و ررونیکا یا هولگر اول زده می‌شد تحمل نمی‌کرد. از هربرت که به‌عنوان آدمی رؤیاپرداز بدنام شده بود، دفاع می‌کرد؛ درباره‌ی نوه‌ی هفت‌ساله‌شان که کسی نشانی فعلی‌اش را نمی‌دانست هیچ اظهار نظر بدبینانه‌ای نمی‌کرد. «دوست دختر فعلی پسرت - یعنی کاتارینا - یک کمونیست است، مگر نه؟» و او در پاسخ می‌گفت: «بله، قبول می‌کنم که او کمونیست است، ولی بهتر است این را از شخص خود او پرسید - من از توصیف موضع سیاسی آدمهای دیگر خیلی بیزارم.» اظهار نظرهایی که درباره‌ی روابط خارج از زناشویی دامادش اروین می‌شد نیز ظاهراً او را برآشفته نمی‌کرد. وقتی گوشه‌کنایه‌هایی مربوط به زندگی سابقه را می‌شنید، درحالی‌که نگرهبانهای امنیتی در راهرو، در بالکن، و در انبارهای عریض و طویل چهارچشمی مراقب او بودند، لب از لب نمی‌گشود.

اما او حالا جای کته را خالی می‌کرد. اگر قرار باشد سابقه تا چهار ماه دیگر صاحب فرزند شود به‌همین زودی باید پا به‌ماه ششم بگذارد - با این حال چیزی به‌کسی نگفته است. وقتی حرفهای نیشدار بلائیل مطرح می‌شد، با خیال راحت می‌شد یک موضوع را پذیرفت - چه از رولف حرف می‌زد چه از کاتارینا و هربرت یا هولگر اول: مطالبش مستقیماً قابل درک بود. اگر گفته بود «تا چهار ماه دیگر»، پس همان چهار ماه درست بود، حتی اگر خود سابقه آنقدرها به این موضوع اطمینان نداشته باشد. تمامی اینها از منابع تسومرلینگ سرچشمه می‌گرفت، و اینان نه‌فقط به‌نبض حوادث زمانه گوش خوابانده بودند، بلکه صدای شکمهای ورامده‌ی زنان را نیز می‌شنیدند؛ آنها بهتر از خود آن

خانم می‌دانستند که تاریخ آخرین قاعدگی‌ش کی بوده است، شکم‌شناسان غریبی بودند و بدون تردید همه‌چیز را از کلفتها و داروخانه‌چی‌ها می‌پرسیدند، محتویات سطلهای زباله را زیرورو می‌کردند، لابه‌لای پرونده‌های پزشکی را می‌گشتند، حتی شاید استراق‌سمع تلفنی می‌کردند و همه این کارها را در جهت منافع همگانی می‌دانستند. مطمئناً اگر کته چیزی در این خصوص می‌دانست به او گفته بود، ولی نتوانست سردرآورد که چرا سابینه چیزی به او نگفته است. اگر بلائیل این خبر را در صفحه ورزشی خوانده بود، حتماً ارتباط با سوارکاری داشته است؛ نمی‌خواست به این زودیها تسلیم‌کشش درونی خویش شود و به طرف تلفن بدود و با او حرف بزند. دلش می‌خواست به طبقه بالا برود و با او چای بخورد. تردیدی نداشت که کته از به‌زبان آوردن حرفهای بی‌ربط درباره انتخاب شوهرش خودداری خواهد کرد - البته سردرآوردن از این تمایل، کاری غیرممکن بود - تازه اگر این حرفها از نظر خود کته هم بی‌ربط تلقی شود. البته کته این را از رادیو می‌شنود یا در خانه سابینه از تلویزیون می‌بیند، و احتمال هراسان‌شدنش بیشتر است تا احتمال پرت‌وپلاگفتنش، زیرا می‌دانست که بلائیل نه فقط تصمیم گرفته است تولم را با تمام وجود بترساند، بلکه می‌خواهد نابودش کند.

سرانجام صدای همهمه و ترق‌وتروقها در تالار کنفرانس متوقف شد، خبرنگاران رسانه‌های گروهی آنجا را ترک کردند و او توانست چند لحظه‌ای تنها بنشیند و نگران عکسبرداری نباشد؛ احساس می‌کرد که خستگی همچون تارهای عنکبوت بر چهره‌اش تنیده می‌شود و مورمور خزانده آن سراسر پوستش را می‌گیرد و پس از آن حضور ذهن و فشار ذهنی سرگرم‌کننده و درعین حال ملال‌آور تدریجاً از پا درمی‌آید، اما باز نباید سیگار دیگری دود کند. از این‌گونه رویارویی‌ها با دکترش آقای گرینتسر بیزار بود، و تردیدی نبود که آمپلانگر آن را گزارش خواهد کرد: سه‌تا در جریان جلسه، یکی پس از ناهار، و سیگار پنجم پس از مصاحبه‌ها. آمپلانگر با اعلام رأی شفاهی و بدون بحث طولانی به‌عنوان

مشی برگزیده شده بود و با آنکه او نیز جزو گروه خود وی بود — مگر نه آنکه موفقیتش را به روزنامه طرف پدری او مدیون بود و زندگی حرفه‌ایش را در آن و بر شالوده آن بنا نهاده بود؟ — ولی هرگز به یقین نمی‌دانست که آپلانگر عامل بلائیل است یا حتی عامل تسومرلینگ. او که مردی خوش‌برخورد، تحصیلکرده و چیره‌دست بود، ندرتاً رگه بی‌رحمی‌اش را رو می‌کرد، و اگر می‌خواست چنین کند بهتر از هر زمانی به هنگام خندیدن بود: هرگز خنده‌ای خشک‌تر از این ندیده بود، به طوری که آدم می‌توانست صدای برهم خوردن دندانهایش را بشنود. تمام اعضای خانواده آپلانگر، همسرش و چهار فرزندش می‌خندیدند، و یاهوگویان بداندیش مدعی بودند که به همین زودبها سگ، گربه و طوطی‌هایش نیز خندان خواهند شد. خنده آپلانگر زبازرد مردم و هراس‌انگیز بود — او در مقام رئیس کارکنان، هراس‌انگیز بود؛ هنوز چند نفری از کارکنان قدیمی روزنامه باقی مانده بودند که آپلانگر می‌توانست با همه‌شان خودمانی حرف بزند و همینها به او گفته بودند که در روایت آمده است: «وقتی آپلانگر بخندد، وای به حالتان.»

اما حالا ظاهراً آپلانگر نیز خسته بود، خسته‌تر از آنکه بتواند بخندد؟ زمانی که کنار او نشست و از بالای سرش به پارک چشم دوخت، تقریباً همچون یک انسان به نظر می‌آمد، حتی پیراهن یقه‌سفیدش اندکی چرک به نظر می‌رسید، مثل اینکه خیلی عرق کرده بود و موی سرش اندکی ژولیده و چرب می‌نمود — همچنان‌که خودش می‌گفت، تقریباً یک «انسان واقعی» به نظر می‌رسید: «سیگار دیگری روشن کنید آقا، به کسی نمی‌گویم.» ولی او فقط سرش را تکان داد و پرسید: «این همه جاروجنجال درباره دختر من و گزارش مربوط به حامله‌بودنش از کجاست؟». «به نظر می‌رسد که دختر شما یعنی ساینه از شرکت در تمرینهای قهرمانی خودداری کرده است و این کار به حدسیاتی دامن زده که می‌خواهم از چندوچون آن سردآورم — من خودم از شنیدن خبرهای آقای بلائیل متحیر شدم. اما حال — اگر اجازه بفرمایید — عرض می‌کنم که باید اندکی دراز بکشید. امروز از آن روزها بود. من نیز از پا درآمده و کلافه شده‌ام، و به محض آنکه مطمئن شوم شما به اتاق

خودتان در طبقه بالا رفته‌اید، راه خواهم افتاد. اگر اجازه بفرمایید، می‌خواهم بگویم برخورد شما با رسانه‌های گروهی عالی بود، عالی!»  
«آیا باید کارم را فردا آغاز کنم - یعنی آیا باید به اداره بروم؟»  
«تا پس فردا نه. آن روز هم جشن مختصری شامل پذیرایی از تمام کارکنان خواهیم داشت - البته شما بیشتر رؤسای قسمت‌ها را می‌شناسید. نه، فردا نه.»

«چند دقیقه‌ای اینجا خواهم نشست، تو می‌توانی بروی خانه. سلام مرا به همسر و خانواده‌ات برسان.»

«مطمئناً شما نیازی به تذکر این نکته ندارید که تمام اقدامات امنیتی به‌عمل آمده برای آقای پلیفگر تا این تاریخ، از این پس برای شما به‌عمل خواهد آمد. اگر مایل باشید، آقای هولتسپوک که جزئیات را به اطلاعاتتان خواهد رساند - او دوست دارد این کار را خودش بکند، و من با آنکه از انجام دادن این کار خوشحال می‌شوم ولی نمی‌خواهم پا توی کفش دیگران بکنم. به همین علت اگر بشود چنین فرض کرد که شما در این شرایط بتوانید بدون کمک من به آپارتمان‌تان برسید، که شاید برایتان خوشایند هم نباشد، در این صورت من خداحافظی می‌کنم.»  
«متشکرم، خداحافظ - به امید دیدار تا پس فردا.»

آنچه از ته دل می‌خواست این بود که همان آن برخیزد و برود بیرون، در محوطه قدم بزند، از پل روی خندق بگذرد، مسیر جاده را ادامه دهد و به آبادی برسد، آنگاه آرام‌آرام و خانه‌به‌خانه، خود را به کلیسا برساند. دلش می‌خواست بنشیند زمین، یا کسی چه می‌داند دعایی بخواند، سپس در خانه کورتشده را بزند و او را برای نوشیدن قهوه و گپ زدن درباره جهان، نه درباره خدا، دعوت کند. تمایلش به صحبت کردن درباره خدا با کورتشده، کمتر از تمایلش با هرکس دیگر بود؛ شاید به این علت که کورتشده خودش کشیش بود. دلش می‌خواست جلوی خانه پدریش که «کلبه» ای یک‌ونیم اشکوبه بود و اخیراً روکارش با نمای سیمانی ترمیم شده بود بایستد. در اینجا معلمی جوان زندگی می‌کرد که یک اتومبیل و همسری جین‌پوش داشت. معلم، یک گاراژ به خانه اضافه کرده بود و



کرت سبزیکاری را به چمنزاری انبوه و پرپشت تبدیل کرده بود که اسباب بازی های پلاستیکی و براق دو بچه اش در گوشه و کنار آن به چشم می خوردند. تا این تاریخ از درخواست اجازه ورود به داخل خانه و تماشای دوباره آن خودداری کرده بود و در نظر داشت همچنان خودداری کند: دو اتاقک شبیدار زیر شیروانی، اتاقهای نشیمن، آشپزخانه و انبار ابزارها در طبقه پایین، رختشویخانه و انباری در زیرزمین؛ احتمالاً تمام این قسمتها نوسازی شده بودند، و خیلی دلش میخواست بداند حمام را کجا ساخته اند، طبقه بالا یا طبقه پایین. پدر و مادر و برادرش هانس را به یاد می آورد، که همگی مرده بودند. پدر و مادرش در اینجا و برادرش دورترها دفن شده بودند، البته اگر چیزی برای دفن کردن از او مانده بوده باشد. اصابت مستقیم. شلیک موشک. روزی و روزگاری، در آینده، باید دوباره به گورستان برود، همچنان که غالباً می رفت و از آنجا با اتومبیل به نیوایفنهوفن می رفت تا آرامگاههای جابه جاشده پدر و مادرش را به هنگام برگشت به خانه ببیند، چندتا گل می برد، شمعدانی های مسی می خرید، ساختن سنگ قبرهایی را که فقط طرحشان را دیده بود به سنگتراشان جوان سفارش می داد: نقشهای گل سرخ و صلیب، بر سنگ مرمر، همگی یکنواخت و مشابه، فقط با تفاوت های جزئی، برای پدر و مادر هردو تاشان، ولی از رفتن به گورستان خوشش نمی آمد و هیچگاه خوشش نیامده بود، یا حتی از رفتن به مراسم تشییع که برخی از مردم خیلی لذت می برند، هیچ خوشش نمی آمد.

سوپ شیر را به خاطر می آورد، که طعمش را در هیچ جای دیگر، چه در زمان جنگ چه در زمان صلح نچشیده بود؛ و کته که سوپهای بی ماندی می پخت، حتی پس از آنکه او صدها بار مواد و ترکیبات آن را برایش برشمرده بود، هیچگاه نتوانسته بود سوپی با آن طعم بپزد: تکه هایی از سفیده تخم مرغ سفت شده، طعم خوش وانیل شکرری - که همیشه مقدارش را زیاد می گرفت - و مخصوصاً غلظت ثابت و تقلیدناپذیر آن، که کته همیشه آن را یا خیلی رقیق می گرفت یا خیلی غلیظ. البته این را هم باید گفت که او دستور تهیه سوپ را نمی دانست، فقط طعم آن را به خاطر می آورد - و این همان چیزی بود که نمی شد

دوباره به آن دست یافت، درست مانند رایحه‌ای که یک روز غروب، در جایی، به مشام کسی خورده باشد. مثل رایحهٔ برگهای پاییزی درختهای حیاط خانه‌ای که یک شب در درسدن کرایه کرده و تا صبح با کتّه در آن گذرانده بود.

زنده‌ترین خاطره‌اش به شنبه‌ها مربوط می‌شد: پس از اعتراف، حمام گرفتن در یک زیردوشی آهن سفید توی رختشویخانه، و پس از حمام، سوپ و نان و مارگارین، و کاکائو در روزهای خوش‌تر، و جالب‌تر از همه اینکه خاطرهٔ اعتراف نیز خاطرهٔ طعم و عطر سوپ را کم‌رنگ‌تر نکرده بود. جلوی خانهٔ یوتس و خانهٔ کلتس می‌ایستاد و با آنکه می‌دانست هیچگاه چنین چیزی از او سر نمی‌زند، تردید داشت در اینکه داخل خانه شود و به آناپوتس (که نام کنونیش به گمان او کومرتس شده بود) یا به برتاکلتس (که نام کنونیش را نمی‌دانست) سلام کند یا نه؛ یا آنکه بی‌هیچ تردیدی داخل شود، سلام کند، و به چهره‌های آن پیرزنانی بنگرد که بدون تردید خجالت‌زده می‌شدند؛ زیرا او در حال حاضر در خانه‌ای بیلابقی زندگی می‌کند و شخصیت متنفّذی دارد. در چهره‌های آنها به دنبال دخترکانی بگردد که بیش از پنجاه سال قبل چنان دیوانه‌وار عاشق‌شان شد که بر اثر آن در بستر بیماری افتاد: برتا وقتی سیزده‌ساله بود، آنا وقتی چهارده‌ساله بود، یکی سفید و بور و دومی سبزه - چشمها، اندام و موی دختران - او آنها را دنبال کرده بود، غافلگیر کرده و ترسانده بود، کوشیده بود ببوسدشان، هیچ‌یک از آن دو نرنجیده بودند؛ فقط او را مزاحم خود می‌دانستند، شاید با پسرهای دیگر هم همین رفتار را داشتند، شاید به این کارها عادت کرده بودند، اما آنقدرها مشتاق نبودند که او را روی خود بکشند، مثل کاری که گرلیند تولمز هوفن بعدها کرد - او هیچگاه سردرنیاورده بود که به این سؤال عجیب در لحظات اعتراف چه پاسخی بدهد: «تنها یا با دیگران؟» کشیش نوپرتس به نظر می‌رسید که یکی از دو حالت را در مورد پسری به سن و سال او مسلم فرض می‌کرده است. آیا وقتی دخترها را غافلگیر می‌کرد و می‌کوشید به چنگ‌شان بیاورد - و گاهی هم دخترها چنین

اجازه‌ای به او می‌دادند و در این حالت، هم او، هم دخترها رفتاری زیبا و شاعرانه پیدا می‌کردند- یا صرفاً به چشمه‌هایشان خیره شود، نگاههایی ژرف و طولانی در چشمه‌هایشان بیندازد و- همچنان که مرد مردانه قول داده بود- دستهایش را پیش خودش نگه دارد، به معنی «با دیگران» بود؟ آیا چشم انداختن در چشمان یک دختر و گشتن به دنبال چه و پیدا کردن چه به معنی «با دیگران» بود؟ و سؤال تحمل‌نکردنی نوپرتس در این خصوص که آیا او موقع استحمام در روزهای شنبه «با خودش ورمی‌رود»، و این توصیه که بهتر است آب حمام را خیلی داغ نکند و مایوی شنا بپوشد- عملاً او را به فکری می‌انداخت که قبلاً هیچگاه به مغزش خطور نکرده بود.

هیچگاه خودش را راضی نکرده و تا آن زمان از رفتن به کلیسا برای اعتراف خودداری کرده بود، به همین علت خاطره‌ شنبه‌های بعدی آلوده نشده بود- و از این فکر بر خود می‌لرزید که دو روز پیش فرزند عزیزش سایبانه به اینجا آمده بود تا از کولشرودر (آنهم چه کسی) بخواهد که به اعترافاتش گوش فرادهد! خاطره همان حمام و سوپ شیر، چهره‌ برافروخته مادر بر بالای تنور، هانس که کاکائو را به سوی او هل می‌داد- معمولاً در چنین لحظه‌ای از خانه بیرون می‌رفت و جایی دیگر، چیزی بهتر از کاکائو گیرش می‌آمد!- پدر، که خوشبختانه در خانه نبود، سوار بر دوچرخه و کوله‌پشتی بر پشت به دنبال زمین ارزان می‌گشت، علاقه‌ای بیمارگونه به زمین و تصاحب قطعاتی از این خاک، حتی زمینهای باتلاقی و بی‌مصرف متعلق به کشاورزان ورشکسته داشت. پدر، که عشق به زمین و روحیه‌ای ماجراجویانه داشت- معلمی خشک و منفور و در همان حال یک گیاهخوار بود- سوار بر دوچرخه و کوله‌پشتی بر پشت به همه‌جا سری می‌کشید، زمین می‌خرید، در عطش زمین می‌سوخت، یک وجب یک وجب بر زمینهایش می‌افزود و سرانجام صاحب چند جریب زمین می‌شد، تمام اسناد و مدارکش را زیرورو می‌کرد، قباله‌ها و سندهای رسمی را گردآوری می‌کرد؛ بیماری سل، مرگ (و آن چند جریب زمین اطراف ایفنهوفن و بلوکهوفن و هتسیگرات، بدون تردید زندگی را تا حدودی در سالهای پس از جنگ برای مادرش آسان‌تر کرده بود: او زمین

را با مواد خوراکی معاوضه کرده بود، جریب جریب زمین داده بود و در عوض شیر و کره و سیب زمینی گرفته بود. بعدها وقتی تسطیح زمین در آن نواحی آغاز شد، کشاورزان صد برابر آنچه را که در عوض دریافت زمین داده بودند به چنگ آوردند).

بچه‌های دهکده، مثل آناپوتس و برتاکلتس، وقتی پدرش چشم از جهان فرو بست نفسی به راحتی کشیدند، مخصوصاً پسرها که حالا برای خودشان پدر بزرگ شده‌اند، هنوز هم خاطرات خود از آن معلم مخوف یعنی آقای تولم را برای نوه‌هایشان تعریف می‌کنند و می‌گویند کسی نمی‌دانست که او «دست‌کم یک کاتولیک» بود یا یک کاتولیک «واقعی» بود. — گایم که به کلیسا می‌رفت و سنت را رعایت می‌کرد، ولی هیچ‌کس او را در اتاقک اعتراف یا پشت میز قربانی مقدس ندیده بود، یا حتی در دهکده‌های مجاور که برخی از یکشنبه‌هایش را سوار بر دو چرخه با کوله‌پشتی بر پشت در آنها سپری می‌کرد و کشاورزان را با دادن اندکی پول نقد، دادن پیش‌قسطی همراه با یک لیوان آبجو و سوسه می‌کرد، یا در حضور دیگران قولنامه‌ای می‌نوشت و پس از نماز دستی با آنها می‌داد و زمینشان را تصاحب می‌کرد؛ چون هیچ‌وقت مشروب نمی‌خورد یا چیزی جز یک لیوان آب یا شیر نمی‌خورد، همه مسخره‌اش می‌کردند. موجودی لندوک، بلندقد، پوست‌واستخوانی، بی‌نشاط و بی‌دوست بود. مادرش، بی‌بروبرگرد، روزگاری بی‌دردسر را پشت سر گذاشته بود: چندین بچه و باغ داشت، آشپزخانه و کلیسایش برقرار بود، در انجمن مادران فعالیت می‌کرد، به زیارت رفته بود، هیچگاه از کوره در نرفته بود، و حتی توانسته بود — البته ندرتاً — پدر را با یادآوری خاطرات جوانی هردوشان در بلوکهوفن، خاطرات پدر و مادر خودش و پدر و مادر پدر که روی آن تپه زغال‌سنگ قهوه‌ای زندگی کرده بودند، بخنداند.

حقیقتاً باید دوباره به گورستان برود و آنجا را ببیند، گل‌آرایهای کته، نشانهای مرمرین صلیب و گل، و شمع روشن شده در شمعدانی مسی را بنگرد. تردیدی نیست که می‌خواست کلیسا را دوباره ببیند، و علی‌رغم بی‌میلی‌اش نظری به کولشرودر بیندازد؛ او مردی بود که حداقل می‌شد با وی از معماری و نقاشی و موسیقی حرف زد؛ و حتی می‌توانست سری